

چو میدان نزدشمن چنان بود شک
 نیارست جعبه کس از جای خویش
 بدیوارمانند بجان نگار
 یکی مرد پستان بد و نامدار
 باغاز پیکار و رزم و ستیز
 مرا بجا که ایشان نامجوی
 بده شک و پیرانش خانه بود
 نشسته بهر خانه تازی سپاه
 در و دشت پر دشمن جانستان
 چو نزدش نبوده فراوان سپاه
 جدا کردناست لختی از آن
 نشیند و دارند پیوسته پاس
 چو خورشید از تیغ گنبد گشت
 ز گردون سر روز آمد نگون
 ز شب نیز ته پاس آمد بهر
 سر آمد جنگ اندرون بچاس
 مرمت شده شاد از بخت خویش
 بر انگریزیه کار گردید سخت
 سپاهش بسی گشته افتاده خوار
 هر آنکس که بود دست بسته بجان
 زبان گشته از تشنگی چاک چاک

که شد شک جابر سپاه فرنگ
 گشاید بیدان کین پای خویش
 ز جنبش فرو مانده اسب سوار
 شو استنش نام و سر بر سوار
 تنش گشت افکار از تیغ تیز
 بد استاده کرده به پیکار و
 همه خانه پر مرد پیکانه بود
 نموده کین شک بموده راه
 ده و خانه آموده از بدگان
 بده پیش کوه گران همچو گاه
 که رفته با ننده پاسبان
 که ناید برو بر ز تازی هراس
 شد آغاز پیکار درین دشت
 بگمزد شب چادر قیرگون
 دوشکر بکوشید با یکدیگر
 یکی پر امید و دگر بر هراس
 زخم جان انگریز گردیده پیش
 فراوان ز خون لعل کردند خست
 بسی راتن از زخم گشته افکار
 ندیده در آن روز و شب آبان
 شمرده به از زندگانی هلاک

بمانده جدا هر یک از تان و توش
 یکی لغتنتی که بد تو پ دار
 اول چیز و پس علم خوانی اگر
 ابا او هر انکس که بود ستیار
 همه اباستند تازی گروه
 سپه اتنی بد شکم ز اوبان
 ز سستی همرا و فتاده ز کار
 نیارست جنبد بس از جای خویش
 سته تن مانده بر پا از ان بجهن
 دوم لغتنتی بد جونس نام
 سیم و اپلی نام و بد و اکثر
 ازین ستم دوتن نیز رفته ز هوش
 دو تویی که همراه بهر سیتیز
 چو شد شک گیتی ب فوج ز هک
 هر انکس که بد زنده در خداد
 همه را بجهنم بر میدند
 تن مردگان فتاده کجا کت
 ز هندی اگر بود و گرانگریز
 همه را جدا بند کرده ز بند
 شد ایشتان با ستمک نام
 اسیر و گرفتار تازی سپاه

توان از تن و رفته از مغز هوش
 بد و پاره نامش کتم آشکار
 هویدا شود نام او سر سبر
 چهار شکاری مرد چه تو پدار
 فلکند ند بر روی هم همچو کوه
 کشیده به پکار ربی گران
 هم از انگریزان بسی نامدار
 ز جایی بجایی بند پای خویش
 از آنها یکی بود ایشتان
 ز جور زمانه شده تلخ کام
 لب از تشنگی چاک و پر خاک سر
 بماند بر جای پتاق و توش
 بیاورده بد هم ترا نگرین
 بغارت ببردند از دشت جنگ
 بمیدان فتاده تن افکار و خوا
 در میدند زان پس به نیرزه جگر
 نمودند از تیغ کین چاک چاک
 اگر هسته گر مرده گاه سیتیز
 برفتند افکنده زار و نثرند
 که گفتندش نام بود از پدر
 چو بد یار دارند مهر و ماه

بجان هر دو رانارسانده گزند
 مرهته اگر چه زیاری بخت
 فراوان بکوشید و فرجام کار
 ابا اینچنین حیره دستی ز بخت
 بمانده ته نامی تن از انگریز
 بر فتنه زتن هر سه را توش و تاب
 بمانده بجا هر که بود از سپاه
 بر ایشان جهان گر چه گشت شک
 بگفتند به خواه اجنبی نام کار
 همان به که کوشیم و هنگام جنگ
 ز مردن چو مر مر در اچاره نیت
 یکی لغتینی که بوده فگار
 ز آهنگ لشکر چو آگاه گشت
 ز بنتر خرامیده در ز مسگاه
 همه را به پکار کرده و سپهر
 بکوشید تا داشت تاب و توان
 رسیدش گر باره زخمی بزرگ
 بتلخی جهان گر چه پرود کرد
 دو دستر که بودند بسته بپند
 یکی بود کشتن نامور
 ز بند بداندیش گشته ربا

بخواری فکندند بسته بپند
 بر انگریزیه کار نمود سخت
 بکام دل خود نشد کامکار
 بنا کامی انجام بر بست رخت
 بمیدان پکار و دشت سستیز
 برده بسر روزی نان و آب
 جز آشام کار همه بد تباہ
 شده ساخته جنگ را چون جنگ
 بخواری چو از ما بر آرد و مار
 بمیریم با نام سیکونه تنگ
 بردی بمیریم پیچاره نیت
 بدشش نام پانتر سن نامدار
 از رنج و تیمار کوتاه گشت
 بخوانده بسی آفرین بر سپاه
 خود استاده در پیش چون نده شیر
 همی بزد حمد سوی بد بگان
 برد آنرا فراز گرد دسترنگ
 یکی جان زیان و دو جان سود کرد
 بر تا زیان خوار و زار و نرند
 دیگر بدشوار نشستن پرمز
 امان یافته از دم اثر دما

بده گرچه از جان بریده امید
 زایرد چون نوزندگی یافتند
 غم و ریخ مردن بداده زیاد
 نموده رخ از هم جان شنبلیله
 سوی همدان تیزبشتافتند
 بزودیکت یاران رسیدند شاد

گر سخن تازیان بجز همیشه
 ایشانتن بسرور آمدن جبرئیل
 کشته و خمیان شکر انگریز
 انگریز و مراجعت کردن
 بکرا گام و قتل

چو آمد در گذشته و نامور
 بیه اندرون بود پیکر کده
 فراوان بنشسته نموده کین
 بیازیده بگنیت پیکار و جنگ
 همه راتن از زخم کرده فگار
 نمودند ز اختر چو آبستری
 چو دشمن بید آتچنان دستگاه
 دشمن گشت پرورد و اندوهناک
 بگفت اردگر حمل آرد چنین
 درین کار گردید نزدیک شام
 پوشید رخ مهر و نمود ماه
 سپه از پی آب شتافتند
 خورنده فراوان و بد آب کم
 برابر هم بهره نموده آب
 سپه را فراوان فروده بگر
 دران تازیان بگو چون دوه
 سراز کبر پر باد و دل بزرگین
 به انور و ان گشت فوج فرنگ
 ز خون کرده پیکر کده لاله زار
 بیکت باد حمل ز تازی تپی
 ازان خوار مایه گرسنه سپاه
 پز و لیده جان و روان بزرگان
 ز کشته کند پشته میدان کین
 ز گردون بپهاد ز زینه جام
 پاسود از ریخ مهر و سپاه
 پس از بستجو اندکی یافتند
 رشکی بیکشت بزرگ شکم
 بخوردند مرگم شوق و تاب

بد از تشنگی گریختند جگر
 دگر ره سوی کام پیوده گام
 بگنیت خو خوار بنواختند
 چو یک پیر گزشت از تیره شب
 ز دشمن تهن گشت چون جایگاه
 همه شب بسر برده بی هم و باک
 پر اندیش بودند از بدگان
 کند تیز باره بکین تو ختن
 چو خورشید بر ز سر از تیغ کوه
 رسیدی بر سو که پیک نگاه
 با انگ کین کس نیامد پیش
 سپاهش بد آماده از بر جنگ
 ز هم بد اندیش کینه پرست
 پی داند و آب نمجاده رو
 بیار و مگر کسیر گرد سپا
 شد از پنهانی همه روز سر
 بگذرد چنین رای ایشان
 شده در که جنگ خسته همه
 شاید بدین کار و بار تباہ
 بستار روم باز سوی هرور
 چو زخمی بسمره بسیار بود

لب خشک هر یک نمودند تر
 بر نشتند و بد هر که تازی بنا
 همه را بخاری برون ساختند
 بر دخت جا از گروه عوب
 ماند اندر آنجای ایمن سپاه
 بدانتا که آمد برون روز پاک
 چو خور آشکارا شود از بهمان
 شرار ستیزه بر افروختن
 هویداشد از دور دشمن گروه
 سوار و پیاده روان بدبراه
 بد انگریز استاده بر جانی پیش
 کشیده بر همچو شایه جنگ
 بدانتا پیوسته گام نماند بدست
 کسی آوریده بجا جستجوی
 نگردد ز ناخوردنی کس تباہ
 همان شد ز دیدار زرین سپر
 که با این چنین پیوا اکشن
 ز رنج گران دل شکسته همه
 روم سوی پونه نور دیده راه
 درین تیره شب تا نجا پده مور
 هر آنچه نبردش گرانبار بود

بجا ماند و در تیره شب شد رون
 بسختی نور دیده آنرا دور
 دو توپی که بدخواه در کارزا
 گشوده دو بازو و آرزیده چنگ
 بازی شد آنکه که اختر داشت
 پشاد در دست آنست از
 سه روز از سر سال رفته شمار
 بسوی گراگام آمد ز راه
 چو از بخت واروند در مانده بود
 بیرگهات بدرفته با فوج و فیل
 پامد چو اسمت نور دیده گام
 پسندید بدش آنچه بودش سپاه
 ندانسته بایست بر خویشین
 مگر پیشوارا بده این خبر
 بترسید و بگذاشت ایشیتان
 با سودگی تا بیاغ سرور
 نمود آنچه ایشیتان در بزد
 بداندیش را با سپاه گران
 تن از رنج پیکار رفته ز تاب
 زمندی سپه آنچه شد آشکا
 جهان تا شده آشکار از جهان

چو یکپهر رفت از سپیده دانا
 خود و لشکر آمد بیاغ سرور
 برو ساخته کار بسیار زار
 بتاراج بد برده سنگام جنگ
 برون رفت از ده بده و ایشیت
 بهراه خود هر دو آورد باز
 ابا فوج خود اسمیت نامدار
 در انجا بنده پیشوا با سپاه
 سوی پونه از انجا یک را نده بود
 پونه از انجا بود دست میل
 بگامی که دارد گراگام نام
 نخواهد از سرور میچکس را بره
 بیاری بخواند گرا بجن
 که نزدیک شد اسمت کینه در
 بجز رنج و بیمار با ابحسن
 رود بوده ز آسید در راه دور
 ز انگریز تا آن زمان کس نکرد
 بانذک سپه ساخت زار و نوا
 دور وزود و شب بده چور و حیا
 دلیری و مردی در آن کارزا
 نذار و کسی یابد اندر جهان

بوده باورد که گاه جنگ
 بهره بده دو پرتشک گزین
 بتیاری سپار برده بس
 ولی گشت چون کار بسیار شک
 به پکار گردن بر افراخته
 چون مردان بکوشیده اندر بزد
 گرفته همه را بهمراه خویش
 شده امین از دشمن جانسنگ
 تکه سر از مانه پامد بس
 سیوم و نیگت بود کز کجبت
 شد از تیغ رنجور خسته دهن
 ده و دو کس از تو پچی شد تباہ
 پیاده پشاد بیجاہ کس
 صد و پنج از تیغ گشته فگار
 چو ایشتمان رفت با خویشان

بجز شش ز نامی سران فرنگ
 نورزیده آیین پکار و کین
 نکرده جز این سیچکار دگر
 بتیغ و میگنیت آرزیده جنگ
 بمیدان چو شیر زبان تاخته
 سپه آنچه بود از در دار و برد
 برآمده زره دور بدخواه خویش
 ز مردی نموده بمردان نشان
 یکی چیز نهم و پیر کسن دگر
 کفن آمدش بهره از کام داد
 سواستین گرد با کشتن
 شد از زخم برشت گیتی سیما
 ز پوندتن بازمانده نفس
 پر از ریخ افتاده بر خاک خوار
 یزد هر چه بدتن فگار را بخت

فتح قلعه ستاره بدست انگریزان

و نزدیک شدن ابرمت به پیشوا

اگر آنچه دشت و پایان و کوه
 بجایی شب در روز جایی دگر
 بگویم به پیوندم اندر سخن
 بگردید پوند خدا با گروه
 چو شوریده مغزان همی بر دگر
 همانا بسالی نیاید بین

بخوانندگان بیند جز در سر
 سر و آنچه رود داده ناورد جنگ
 به پیوسته آنرا بگفتار خویش
 بخوانند ز دارای هر دو جهان
 بدانمایه بخشد مراتب تویش
 پایان ز آغاز آرم سخن
 مرا آنرا که در مغز باشد خرد
 چو بایست انگریز اندر دکن
 ستاره که رایان سیوانراد
 چنان راجگان را بداند فخر بود
 بناکان پونه خدا روز و شب
 چو دستور و همچون سران سپاه
 ستاره چو گشت از ستاره خدا
 نسا زد گهر نام مردم طلبند
 پونشکید آب من نشان بجوی
 نشانده بگوشه بزرگان خویش
 گرفته همه کار کشور بدست
 بودند با کام و آرام و ناز
 نگرده همیشه یکنا این سپهر
 چناند گهی انگبین که گبست
 چو اختر ز پونه خدا کاشتند

بخشد گمانم که بهری در گهر
 ز خون خاک گردیده غبار رنگ
 و گر گونه گفتار آرم به پیش
 خرد بخش و بر بندگان مهربان
 فراید بمنغز اندر مرامی و خوش
 دلاویز و زیبا نگارم سخن
 بر بختی که من بزرده ام پی برد
 سرا فراز کرد و چو سرو چمن
 بدندی بد آنجای پیوسته شاد
 که کی زادگان با صطخر بود
 پرستار ایشان بده با ادب
 بدرگاهشان بوده با دستگام
 مانند آن بشکوه و بزرگی بجای
 نماید منز خوار را از حجبند
 گهر را مانند سیچگون آبروی
 بجای بزرگان خود افتاده پیش
 گزین کرده پونه برای نشست
 سر آمد برین روزگاری دراز
 گهی چشم و کین آورد گاه مهر
 نشاید از هیچ امین نشست
 شد انگریز پونه خدا جای اوی

شده پیشوا کوه و مامون نورد
 بسوی ستاره برای سستیز
 چو شد تنگ بر باره برسته بیک
 ز باره نشینان بر آمد خروش
 سستیزه بنجویم و پر خاش و کین
 تن خویش دیده ز بون گاه جنگ
 چو آنگای فرخنده آمد بدست
 یکی جبرئلی بود با آب و جاه
 بشد پیش او ایست کینه جوی
 نشستند بر دو سپه بد هم
 کجا و چگون را ند باید سپاه
 همه کارشکر همی ساختند
 چو گردید گفتار سرد و یکی
 ز ماه دویم روز بید سیزده
 بسوی آله پور آمد ز راه
 رسیدش ز سوی شولا پور را
 بنه بر نهاد و سپه پیشاند
 بدل اندرش رای آمد چنان
 رسم گرفت سازم در ایجاد رنگ
 چو خورشید از کوه سر بر کشید
 بگفتش مگر کم بود پیشوا
 شب ششم و روز میخورد کرد
 گروهی روانه شد از انگریز
 بارید گوله چو باران ریگ
 سپاریم باره بجز جنگ و جوش
 شمارا خجسته بود این زمین
 بدادند باره بدون درنگ
 که رایان نمودندی آنگاه نشست
 پیژر کرد بدش نام و همزه سپاه
 پی راندن راز سباده روی
 شنیدند گفتند از پیش و کم
 چه سان رفت باید سوی کینه خوا
 چنانچه نکه بایست پر و چشند
 نشستن ندیده رواند کی
 بپذیر پور است نورد دیده ره
 بده نوزده روز رفته ز ماه
 که پونه خداوند ز آنگای باز
 سوی باختر تیز چون برق راند
 بدشمن بند پوره سپگمان
 روان گشت اندر شب تیره رنگ
 یکی کاراگاشش از ده رسید
 کز اینجا فرادان بود دورجا

زهر سوخته باشد سپاه فرنگ
 بسوی کردلی از آنجا یگانه
 سوار و پیاده بسی کجای کرد
 بدل اندر شش راست آمدگان
 سحر چون بر آمد فرو زنده شید
 چون کا فور شد کوه و بامون و دشت
 مگر گشت بر پیشوا آشکار
 ز بس ترس شناخته دست و پا
 ندیده به پکار خود را پسند
 چو شنید اسمیت فقیر فقیر
 صدای جرس غنیمت بهر سستیز
 کران کرده چون نیستش تا جنگ
 روان گشت و بود آنچه همه سپاه
 بآیین کین توپ بر پای کرد
 بخوابد شدن جنگ با دشمنان
 شب قیرگون پا بدامن کشید
 کما بیش از روز پاسی گشت
 که دشمن رسیدست اندر کنار
 پی کوچ بنواخت مندی درای
 همی حبت دوری ز پیش گزند
 بد است از دانشش و رای دور
 نشانی بود سپه گمان از گریز

لشکر آراستین جرنل اسمت دستم گشتن پیشوا بجهت
 فرار و منع کردن گوخن لا اورا از ان کار پر عیب و عار

با آنگ کین اسمت رزمجوی
 یکی کوه بود دست سرد در هوا
 پیشش آنچه همه پیاده گروه
 که دشمن نداند بگانه سستیز
 شود گرم چون آتش گیر و دار
 چو برق درخششان ز ابر نیام
 بمیدان کینه بست از ناسپ
 بارایش لشکر آورده روی
 فرادان شکاف اندران جا جا
 روان کرد پوشیده در کاف کوه
 پیاده بود سینه با انگریز
 بکوشند با هم دور و پیه سوار
 برون ساخته تیغ و راند کام
 بتندی و تیزی چو آذر گشتب

برون باخته از کیمینک سپاه
 خداوند پونه از ان رستخیز
 ابا پیشوا گویند لارا اندراز
 بهره زهرگون بود خواسته
 فراوان سلیمت و آلات کین
 سرا پرده همیشه رنگ رنگ
 تن زنده را آنچه آید بکار
 بغارت همه را برد انگریز
 گشوده پیمان و تاراج دست
 گشته ز جان رزم و جنگ آوریم
 اگر کیره تن بکشتن و همیم
 سپس زانکه ما گشته باشیم خاک
 بسی مرگ خوشتر از ان نیستن
 زیزدان نشاید بربیدن امید
 کسی نیست آگه ز اکبام کار
 زمانه کرا نیک بختی دهد
 باید به پیکار انشرد پای
 اگر بخت فرخنده یاری دهد
 بگیتی زمانام ماند بلسند
 و گردشش چیر گشته بچنگ
 پذیرفت پونه خدا این سخن
 بکشند و سازند دشمن تباہ
 همی ساز میگرد ساز گریز
 گریزیم اگر رنج گردد دراز
 بسی نغز مسلمان آر استه
 بود از گزایش خسته زمین
 ستام زرو سیم وزین بنگ
 نچندانکه آرد کشش در شمار
 نماند که ماند با یک پیشیز
 بر و پیمان نزد ما آنچه هست
 از ان به که سر زیر تنگ آوریم
 سر ز خواسته چون بدشمن همیم
 و اگر برود دشمنش نیست باک
 بدادن ز کف مایه بگریستن
 شب تیره راهست پامان سپید
 چه نیزنگ پیش آورد روزگار
 کرا رنج و بیمار و سختی دهد
 مراند و خسته باز ماند بجای
 ابر کینه کش کامبجاری دهد
 در آگاه چون غار خوار و نرشد
 بغارت برد خواسته نیست تنگ
 که آنروز بر گشته افکند بن

بهراه ایسمیت دو پلتن سوار
 دو دسته سواران مرز فرنگ
 همان تو پخانه که بر پشت بور
 برندشس برسوگ کارزار
 دگر نیز سامان ناور و جنگ
 زمینی که بودست پکار گاه
 بسی بوده در وی نشیب و فراز
 برید خرد را شدی پای لنگ
 پیروزس انکه کتپان بدو تو بدار
 ز روی هنر آن یل ارحم بند
 دل ایسمیت آمد برین بر گواه
 بیار و سخت از پی کارزار
 پیاده نیار و میدان کین
 بد آنچه ز مدرس بهره سوار
 چپ در استان نامبردار گرد
 فرنگی زرادان شوکت سوار
 نبرد مدرسی از پی گیر و دار
 جنگ و پکار شیر و پنگ
 اگر راه نزدیک گزست دور
 نمایند زان کار بدخواه زار
 بنده با سپهدار با موش و منگ
 نبودست یکسان و هموار راه
 بماندی در آن یک اندیشه باز
 در اندشت از بس که خوردی سنگ
 برده بسی ریج و کوشش بکار
 با ساخت از بهر کین تو چند
 چو دشمن جنگ اندر آرد سپا
 ابر ابرشس تند یکسر سوار
 گذر حسته از نعل ماره زمین
 نموده دو صف همتر نامدار
 چنانچون سزابد بدیشان سپر
 نمود او قلب اندرون استوار

جنگ گونخدا با جرنل ایسمیت و شسته شدن گونخدا و
 گریختن شپوا و بدست آوردن ایسمیت را چه ستاره را باد و
 بر آوردن مادرش

سپه انگریزی که در کاف کوه نشسته بنان بدزد دشمن گروه

پایان آن کوه بُد پیشوا
 چو دانست اسمیت جز این ره دگر
 ز غامی سکا لیسیده رای تباه
 بتندی برو تاخته چون پلنگ
 بود آنچه همراه او دستگاه
 برفتن بر و راه بنموده شک
 چو شاخ خزان کرده بی برگ و با
 بند آگه از گردش آسمان
 شود خویش برگزیده و تار و مار
 چو بایست اسمت بر اند سپا
 سواران مدرس که در مینه
 برانگیخته شوکت ره نورد
 بدشمن چو گشتند نزدیک و شک
 نهاده پی مرگت جا ز ابلق
 بفرمود تا در وصف کینه جوی
 یکی از سوی میمنه بسته راه
 بر ایشان ره جنگ بنمود سخت
 بریزند از تیغ الماس گون
 بفرمان سالار خود و سپا
 سپه دیده خود را میان دو صف
 نه یارا که آزند دست ستیز

ستاده ابا لشکر و گویند
 ندارد کز ایزه نماید گذر
 همینخواست چون او پاید ز را
 چو شیر زبان ساخته تیر جنگ
 سلج دلیران و ساز سپاه
 ستاندارد باز آلت جنگ
 نماید بر روز تارکین و تار
 که گردد بجز آنچه بودش گمان
 ز غامی سرانش بر آید مار
 بد استو که بد خواه بد بسته راه
 بده بهر کین بکدل و یک تنه
 بروی هوا کله بسته ز گرد
 شده ساخته گویند با هر جنگ
 سواران خود را نموده وصف
 سوی مدرس شکر آورده رود
 بر فتنه دگر سوی پشت سپاه
 همه را سر از تن چو برگ درخت
 تا بندگیل خاک بامون ز خون
 دو سویه بر ایشان بستند راه
 ز افسوس سودند کف ز ابلق
 نه راهی که تا زند پای گریز

اگر با یکی زان صفت کینه جوی
 نصف دیگر از بهر ناورد و کین
 چنان از دم زهر دو اثر دها
 مرانکس که بد بر سوار فرنگ
 در پیشش بده نام و داننده را
 چنین داد فرمان بیاران خویش
 همان تکاور نموده را
 صفی کوز دشمن ستاده پیش
 بروین دشمن مستیج و سنان
 سوی میسر هر که بد مدسی
 نگردید نامش من آشکار
 بهره گرفت و سوی دشمنان
 چون بید این هر دو شکر جا
 چو در پیشه گرد نمودار شیر
 تنی کرده میدان نیش سپاه
 یوروین سواران رزم آریا
 بدان نوعن او اسبک افتند
 دلیری و گردی و کند آوری
 چو شیران آشفته بهر شکار
 کسی گشته کس گشته از تیغ تیز
 چو دید آنچنان گون غلام دستبر

باهنگ پیکار نبستند روی
 بیاید کند شک بر ما زمین
 تو انیم خود را نمودن رها
 سپه دار و سالار در گاه جنگ
 چو کار سپه دید ز انسان تباه
 دلیر و نبسته سواران خویش
 پا آورده هر گونه کوشش بجا
 یکی حمله برده بر ایشان درشت
 تنی جانمانند از بد گمان
 بر ایشان سپه دار بوده کسی
 بفرمان او بود آنچه سوار
 روان گشت مانند تیر از گمان
 بد اندیش راست شد دست و پا
 کجا آورد تاب رو باه پیر
 گرفتند از هم پیوده راه
 بجاییکه استاده بد گون خلا
 بگردون سر تیغ افراختند
 هوید نمودند در داوری
 نمودند مردانگی آشکار
 نموده بیافغل رستیز
 برزم از فرنگ برآوان کرد

پراز خشم گشته بسان پلنگ
 یکی خود ز زین کساده بسز
 پوشیده باره گیر ستوان
 پامد پاننده پیل مست
 یکی لقتنی و لیس و جوان
 سوی گونخارا اند بهر ستیز
 جزا و نیز آن شیروندی گهر
 بگو شید گر چه بردی وزور
 بنا که رسیدش یکی زخم سخت
 چو تار یک شد اختر و شش
 ز باره پشاد و شد جفت خاک
 نه کس غمگسار و نه کس مویه گر
 از آن درج سیمین و زرینه خود
 چو اورفت شد شکر شزار و ما
 چه سود از سپه چون سپه نبود
 چه پونه خداوندی نام و ننگ
 نشست ابر باد پای گریز
 بمانده کجا خرگه و خیمه باز
 ندانست کس جایگاهش کجاست
 گمان نزد ایمیت دگر بد گمان
 چو رفت آنکه بد میر شمشیر او

شده به خشم تو یغیران پلنگ
 بدروع و حقیقتان نهان گره
 شده همه کوهی ز راه بر او
 یکی ریششان تیغ مندی بدست
 بدش نام دارند و بد پهلوان
 تنش خسته گردید از تیغ تیر
 ز دشمنی تنی چند حسنت از تیر
 نیامد بکارش چو بد بخت کور
 ز خون در برش لعل گون گشت
 گذر کرد شمشیر از جو شمشیر
 بند کس که سازد بر و جامه پاک
 که گرید بر و بر بگوش جگر
 چو مرگ آمدش هیچ سودی نبود
 بند کس که دارد سپه پایدار
 که یارد بمیدان نبرد آزمود
 بدانکه که آغاز گردید جنگ
 خود و دویژگان را ندی چون با تیر
 بیابان نور دیده و راه دراز
 از اینجا چو بگریخت تراش گجاست
 نیاید به سپکار بسته میان
 دگر کی هند سوی ناورد در

مدد ~~مردم~~ بار و دست
 نوزاد سوار یوزپ پتر کنار
 پنگذده خرگاه خیمه ز پاک
 لمانا که باخوشتن پشوا
 بود دست برده بگاہ گریز
 بدست اندر آمد و شوش زنده پیل
 ز پنجہ فرزند هفت مفلوک لوک
 چو از پیشوا بچہ ستاره خدا
 بدست آوریده و را انگریز
 جوانی تو منندو با برزو یال
 پدر نور نارایش کرده نام
 بمره بدش مادر هر بان
 چو این بزگر را سپس از سیز
 گرامی امیداشت با کام و ناز
 بجای نیاکان فرخنده نام
 ستاره برو گشت چون هر بان
 چو او بگذردین سپهری
 بدینجنگ در شکر انگریز
 که کین سر اسیمت نامدار
 نمنه منی که او را کند ناتوان
 نوا آواز تا گشت اسخام جنگ

چسازد کس اردوست بار و دست
 رسیدہ بینگاہ ~~مردم~~ فرزاز
 بردند بود آنچه مانده بجای
 آنچه آنچه با ارزو فرزند سبا
 مانده بجای جز فرزند مایه پیر
 برنگ همچو نیل و برقتن چونیل
 کشیده ز سر آب گشته چودوک
 بدانگہ که بگریخت مانده جدا
 چو جان داشت در پیش خویش عزیز
 ز زادن گذشته برو پستال
 بنارنش در آغوش پرورده مام
 همان دو برادر برابر بحبان
 پاورد در دست خود انگریز
 در بسته آرزو کرده باز
 نشانید داده بدستش ز نام
 بود در ستاره کنون کامران
 نشیند از و هر که ماند بجای
 ز جان کسی بر نیامد قیفر
 شد از زخم پولا و اندک فلک
 شو خسته و مسته زار و توان
 بیدان بد استاده همچون فلک

بده شکر خوشن را پنهان
 دیگر بود و گذشتت فگار
 بجز گو سخلا از نمرت گروه
 مرا و امور و پنت بود ستم
 گذشته ز ماه دوم هست روز
 پیغرف و نیروی او از دور راه
 چون بخت به اندیش گذشته شد
 بد او پیشوار از هر بد سپر
 بدو کار او یکسره بود راست
 گشته ز امید خود تار و پود
 دیگر آنکه آمد ستاره خدا
 بزرگ مرسته بنام و گیسر

همه را خود می بد پیشکار راه
 ده و نه ز شکر بشد ز خمدار
 سری بوز با نام و جاه و شکوه
 بدادش کفایتی مگر کم
 شد انگریز را بخت گیتی فروز
 یکی آنکه گردید دشمن بتباه
 برزم اندرون گو سخلا شسته
 یازوی او بد فر ازنده سر
 چو اورفت رونق ز کارش بگما
 کزین مویه بپود جای سرود
 بدستش را گشته از پیشوا
 تن پیشوار ابا سندان سر

۱۸۱۸

مسخر نمودن انگریزان اغلب قلاع متین و حصون جیند
 پیشوا و طبعی شدن اکثری از سرداران نامی مرسته بانگریزان

چو شد روز بر پیشوا شام غم
 زوی اختر نیک بر کاشت در
 زهره در آمد بجارش شکست
 پری پیر که نامش گذشته پیش
 یکی باره کشت سینگر مست نام
 زمش شک و بالا چو البرز کوه

زمانه نهادش کفایت جامه
 برو بخت واره نه بجاشت در
 فراوان در و باره فرشتش زود
 روان گشت بالشکر و فوج خویش
 زسخمی بسی سخت تر از خام
 بیزده ز البرز برز و شکوه

توپ چهارم آن نامدار
 بسوی دیگر باره برداشت گام
 کم آشکارا نموده و بسند
 هزیر و سپس گز بجوانی اگر
 بخپاره و توپ این باره نیز
 سیوم باره پورندرش نام بود
 چو بشیند آواز توپ ننگ
 چو شد ساخته کار این تهنه حصار
 یکی و ندان و چند را پس سخن
 سیم باره دیر تنگ نام داشت
 بگرمال گر چون روان شد سپا
 ز خود دور دهنه تابستیز
 پانزدهم آورده ز آن پس گروه
 گلوله روان کرده از دیک جنگ
 بدیده بداندیش آن دار و برد
 چو آن نامور باره آمد بجنگ
 بانگ دهنه و ده و آن باره نیز
 چو این بهشت و یک باره تهنه
 ازین بلد گذشته پرداخته
 روانی گشت سوی و سوت حصار
 بنه پیش برتر ز هفتم سپهر

سپردخته از در هشت آن جصا
 چو سنگین مر آن باره راهست نام
 که نزدیک بخرد بود آن پسند
 بدید اشود نام آن سر سبر
 گرفت آن دلاور بانگ بستیز
 نگه از آن باره چون عام بود
 تهنه کرد و بگریخت نموده جنگ
 بجز رزم بگرفت دیگر چهار
 دیگر باره را اندگاری بدان
 بسی کم پی کین سرا انجام داشت
 ندیده به پیکار بدخواه راه
 سپرد و فرود آمد از باره نیز
 دژی بود چون کوه اندر شکوه
 بدژبان جهان کرد تار یک شک
 بپرگند چونانکه از باد گرد
 بسوی کلینک باشد بد رنگ
 شد از پیشوا و یژده انگریز
 ز بالاد اندیش پست آوردید
 شد انجام ماه سیوم ساخته
 رسته سکندر بی استوار
 ندیده سرش دیده ماه و مهر

ز نو پیشوا شد چو آغاز جنگ
 بهر جا که بُد رخسار آشکار
 همه را بر آورده از رشت و سنگ
 نشانده بهر برج بر دیده بان
 دو دیده شب در روز چون هروما
 مباد ابد اندیش همچون پلنگ
 ز هر گونه آرایش رزم و کین
 پیریش ز بدیجا یکمانده باز
 بده کرنل و با سپه از برار
 چون چو از راه گردید شک
 دگر کرنلی بُد پرورد بس نام
 بیاورد بُو پا لگر ابچنگ
 نیاراسته بهر ناورد وصف
 او چیت و دگر سنگر آن نامدا
 مر آن دژ که خوانند پالی بنام
 از اسجار و ان گشت بنهاده توک
 زمینی فراخت بومی بزرگ
 شد آنم ز پر ارزو آن پاک خاک
 بانگریز آن بوم و بر باز گشت
 یکی جرنلی بود منزه بس نام
 بسی شهر و ده اندر آنم ز بود

میان وی و سرشان فرنگ
 بدیوار و باروی و برج حصار
 ره رفتن باد بُد کرده شک
 بر چشمنده روز و به تیره شب
 گشوده همی داشته سوی راه
 کند تا فتن آورد و ز بچنگ ●
 بیباشته شک کرده زمین
 سخن را نم از دین رن ساز
 روان گشته آن مهر نامدار
 بیاورد بچنگ چالین بچنگ
 زمینی بگو کن نور دیده گام
 همان نیز کر ناله نموده جنگ
 کتیل اگر آورد دیگر کعب
 ز بدخواه پردخت آسمان و خوا
 نمود از بد اندیش عالی تلام
 سوی کشور و مرز سوئذ روک
 نشینگ سرودان سترگ
 ز قار و خس دشمنان برفته پاک
 بدوا خرنیک انباز گشت
 سوی مال پیر با پشترده گام
 پراز باغ و بوستان و پرورد بود

م از گو خندان هم ز پونه خندان
 پیشه گذارندگان خندان
 همه را بنیروی بازو برانند
 انگریز گشت آنهمس بوم بود
 موی که بسیار بد جای سخت
 دارد اگر چه زیاد ام بر
 دگر جا که دارد بیگلکوت نام
 بکوششش زرقه فراوان درنگ
 درین بارها که شمر دم هم
 نه چندان بدو نزدشان بیار جنگ
 هر دو هر انکس که در دار بود
 چو افزار مردی نبودش پیش
 اگر مرد جنگی است گر پیشه در
 پیشش پیشته ز در هر دو دست
 به انت زین پس کر پیشوا
 کسانیکه کردند کم مای جنگ
 نگرند اندر جهان شرمسار
 چو انگریز جا بای دشوار و شک
 ستاره بغیر و ریش ره نمود
 هر جا که بود از مرهتت سری
 هر سو که بود دست جا گیر دار

بسی کار پردازند جا بجای
 رسانده بدیشان بهنگام باج
 از ان کار داران کسی را نماند
 بگردون رشادی کله سود و سر
 چو مازندران جنگلش بر خست
 بیاد امی آن بوم باشد سر
 گشود اندک افشرد و در مردم
 مر این هر دو جا و فسادش کجنگ
 پی پارس بود آنچه مردم روم
 که یارند چندی نمودن درنگ
 بر و برین موی چون خار بود
 چه یارست کرد از تهن دست خیش
 بالات یار نمودن مسز
 بز انوی غم سر سفکند بهست
 نبندد نماندش کشور حیا
 بدان بد که بر نام نازند تنگ
 که پی جنگ دادند از کف حصا
 بیاور د آسان فراوان بچنگ
 بسی کشور و میرز و باره گشود
 سرافراز و نام آور و جتری
 پاییده از پیش پایان کار

نموده گزین از زیان سود خویش
 ندانسته پونه خدارا بچسبند
 جهان آفریننده چون یار است
 بلوزینه دشمن افکنده سیر
 سپس زین بیاید با وساختن
 بیاید گشودن بدو راه
 میدهد دل او شود رام ما
 فرستاد کس برشته ز خویش
 بجان با تو از همه پیمان کنیم
 روان بر تن آید آنکه فرمانرواست
 زهر سوهر روز به ناده روی
 ز پونه خداروی بر کاشته
 گمان برده او باشد جفت خاک
 بدرگاه انگریز گشوده راه
 بخود بسته راه زیان و گزند
 چنین است آیین گردنده دهر
 چو برگشت اختر ز پونه خدا
 نموده ریادست از دامنش
 شده کام پونه خدا هم چو خمر
 ز سوی شولا پور که پوزورد
 از آنجا که زود برگشته باز

درین دیده انجام به بود خویش
 سزد دوستی کرد با انگریز
 فزایش ده رونق کار است
 بگرد و بکام دشمن چرخ پیر
 بدو نزد مهر و وفا با ختن
 باور زدار مهر گردان سپهر
 شود ساختن کار بر کام ما
 سخن ز ابشتی رانده ز اندازش
 دل و جان پیمان کرد و کان سیم
 روان گفت و فرمانت بر جان ما
 بیاید فرستاده راهجوی
 بگیتیش نابود انگاشته
 ز فرد جهان نام او گشته پاک
 بنیک و بد او را گرفته پناه
 بماند بر جای خود از محبت
 نه نوشش بود پایدار و نه زهر
 کهن بندگان گشته از وی جدا
 همه دوست گشته با دشمنش
 همی گام میزد میان دو شکر
 بپذیر پوره میشدی ره نورد
 سجای خستینه رفتی سراز

هر سو بسراه بودش سوار
 بره دوزن گشت ناگه دوچار
 بده جرنل و دیده دشمن براه
 هماندم پاراست آورد گاه
 بانکت زد و خورد و کم دار کبر
 ز آورد که پیشوا گشته سیر
 سوی حیدر آباد و بوم نظام
 روان گشته بر داشت چون باد گام
 همانا که از باد بودش نژاد
 که میگشت گرد جهان همچو باد

جنگ کرنل آدم با پیشوا و گر بختن پیشوا قبل از وقوع
 جنگ شکست یافتن و هزیمت شکر پیشوا

۱۸۱۸ ز اپریل رفته ده و هفت روز
 یکی کرنلی آتش کین فروز
 بده نام بردار و آدم بنام
 همی زد پی پیشوا استن گام
 به پیل یکی کوت باشد سم
 رسید به آنجای پر خاشخ
 شد آگه که پونه خدار و ز پیش
 از اینجا بسونی کشیدست خویش
 نبوده فرو نترشش میل راه
 میان می دشمن کینه خواه
 ز بندی هر انمای بودش سوار
 ز مند و یورپا نکه بد توپ در
 گرفت و روان گشت چون با تیر
 سواره همی زد توپ سستیز
 بره بود پونه خدا با سپاه
 میان می دشمن کینه خواه
 باورد سوش زبون آگهی
 بگفتش که دقتین جرنل ز راه
 شنید سوی کوت پیل روان
 از آنجا که گشت دل پر خمان
 ندید هیچ آگاه از پیش روی
 که آدم باید به پکاراوی
 زین بد گریزان شده پهنه
 رخ آورد سوی بدی زان بتر

چو لختی ز بامون نور دید راه
 بهمز ایشان بد مرتی درنش
 بسی کوه پیکر بس راه پیل
 چو از دور آدم بدید آتسپاه
 چو شکر به میان زبیر فترت
 بدی گر بجز او کس از کیشان
 شده تیز چون آتش رستخیز
 دم تو پانندند از دما
 چو برگ خزان دیده از باد تیز
 پیک باد حمل نیارده تاب
 رها کرده رایت بجا مانده پیل
 پس این سپه بود پسر سپاه
 بده راه بسیار پست و بلند
 بزیدی بد شواری آرزو سپاه
 چو از دور دید انگروه گران
 بدشمن چو از دور گردید شک
 چو پیک اجل سوی دشمن روان
 خود و آنچه بودش تکاور سوا
 ندیده فرونی دشمن بچشم
 زبده خواه نزدیک بوده چو صفت
 چو سنگک که آید فرو زابر میخ
 گردی که بد پیش رو بر سپاه
 سپید و سیاه سرخ و زرد و سفیدش
 هوا کرده از گردمانند نیل
 برو شد هوید اچو خورشید و ما
 خداوند لشکر درین شکرت
 کجا همزش بود چندین نشان
 سوی دشمنان راند بهر ستیز
 که آتش گهی مسو کردی ربا
 شده تیز بد خواه بهر گریز
 شده همچو سیاه در آفتاب
 گریزان برشتند تا چند میل
 ز پونه خداوند کس کرده راه
 توانست رفتن بسختی سمند
 ز بس سخت و دشوار بود و تباه
 شد آدم بناورد آنها روان
 چو تندر بعزید تو پ فرنگ
 نموده بسی گول جانشان
 بده گر چه بسیار کم دشمنار
 چو شیری که حمله برد گاه خشم
 تپانچه یکایک گرفته بگفت
 سوی صفت روان لوله شد بیخ

چراگنده شد شکر بی نهاد
 گریزان شد آن لشکر نادیر
 پاراست آدمی که صف از سواران
 ز پونه غذا بود آنگاه سپاه
 بهامون شده شکست جای نشست
 پامده تیغ هندی بگفت
 بهنگام مردی کم از زن همه
 ز کین بزین کرده رخ کینه خوا
 بهارند آتش ابر بد نشان
 سوی آن دو صف هر رزم و نیز
 بپر کند ز آوای توبه تفنگ
 با تمام مانند یاران خویش
 گسسته صف خویش را بود و تا
 بیابان و جنگل گرفتند پیش
 بیاراستن نوشتن با چه سود
 چه مردان مرا آنرا که بنود همز
 مرا آنرا که بگریزد از دشت جنگ
 به پیکارش آید اگر شرزه شیر
 نماید و یا خود شود جفت خاک
 ز نامرد می روی کرده سیاه
 که بوده بهمه بی دار و برد

چو پشیر که پرگنده گردد زیاد
 بماند پنجه از پیش شیر
 بدانندش کردید چون تار و ما
 بسونی پامد از آنجا ایگاه
 گروهی فراوان و پیلان مست
 مرهتی سپه نیز گشته وصف
 سر و بر نهان زیرا آهن هم
 چو از دور آدم بید آن سپاه
 بفرمود که تو پلش نشان
 سواران پذیره فرستاد نیز
 یکی صف زبده خواه نمود جنگ
 دویم صف که آمد به پیکار پیش
 پکت حمله انگریزی سوار
 بریده دل از ساز و سامان جنگ
 چو زبهره نباشد بختان و خود
 برد شر مساری ز تیغ و سپر
 نشستن ابر باد پاهست تنگ
 کسی را سزد خواند کرد و لیر
 بکوشد که تا دشمن خود هلاک
 مرهتت چه بگریخت از زنگاه
 بماند بجا تیغ توبه نبرد

سکه فیلی که بروی نشان بُدیا
 پفتاد اندر کعبت انگریز
 همان روپیه بُدیده و کپشته
 فراوان بُده بیل با سیم
 ندانست بر کس نشد آشکار
 بدانکه که آغاز کردید جنگ
 بیرون رفت و بگریخت ز آوردگان
 مرهته تبه شد فرزون از هزار
 دو صد هم شتر بود کرده را
 چو فیروز گردید گاه استیز
 که بودست بر پیل بنموده بار
 از آنها نشد هیچ پیدا خبر
 کجا پیل بان بروان پیل و بار
 بسر بخت پیشوا خاک ننگ
 چنانکه نگرید آگه سپاه
 و دوش ز انگریزی سپه خدای

دستگیر کردن کپتان دین حسین حیناجی

برادر پیشوا و آپا دیناساخی را

بفرمان اسمیت بی نامجوی
 بدنبال دو مہتر سر فراز
 بردی نمود هر دو را دستگیر
 یکی حیناجی که پونه خدا
 باغ بزرگی چو سر چمن
 و گر نامور بود آپا بنام
 دیناساخی هر دو را امین و بی گزند
 فرستاد زنی شہر احمد نگر
 تبه دیدہ بر پیشوا روزگار
 بُدیده از و دل میکبارگی
 که کپتان و دیناساخی
 بهامون نور دیده راه دراز
 بگیرد بدستان که پنجر شیر
 ز نام سپهر زو بنموده جدا
 برسته ز یک پنج آن بر دوش
 دیناساخی و را خواند خاموش
 نکرده رو اسب خوار می پسند
 رسیدند آنجا چون آمدند
 ز فرزندگی دور و برگشته کار
 نه از روی چاره بیچارگی